

عشق هرگز فراموش نمی کند

سالی هپورث

ترجمه فاطمه باغستانی



کتاب گره پستی

فصل اول

آنا

پانزده ماه قبل...

هیچ کس به حرف‌های من اعتماد نداشت؛ مثلاً اگر می‌گفتم که نان دارد می‌سوزد، یا وقت خبر ساعت شش رسیده است، دیگران حیرت‌زده به من نگاه می‌کردند. فکرش را بکنید. می‌گفتم: «ساعت شش شده، تلویزیون را روشن کنید تا خبر ساعت شش را ببینیم.» و بعد می‌گفتند: «خیلی خب آنا!» شاید اگر به جای سی‌وهشت سال، هشتادوهشت سال داشتم، این بی‌توجهی‌ها برایم مهم نبود، شاید هم بود؛ کسی چه می‌داند. حالا که مؤسسه کلاس بالایی رزالدین^۱ خانه جدیدم شده است، احترام خاصی برای دشواری‌های زندگی سالمندان قائلم.

در افکارم غوطه‌ورم که می‌گویند: «آنا، ایشان برت^۲ هستند.» پیرمردی آرام‌آرام با واگرش به‌سمتم می‌آید، به ده‌ها زن و مرد دیگری که کمابیش شبیه برت هستند معرفی می‌شوم؛ سالمندانی خمیده با موهایی جوگندمی. همه ما روی صندلی‌هایی چوبی کنار چمن نشسته‌ایم و آفتاب گرم‌مان می‌کند و من خوب می‌دانم که جک مرا به اینجا آورده است تا هردویمان حس بهتری پیدا کنیم. «می‌دانی درست است که به خانه سالمندان آمده‌ای؛ اما اینجا باغ هم دارد!»

با برت دست می‌دهم؛ اما نگاهم به چمنزار، جایی که برادرزاده پنج‌ساله‌ام اتهان^۳ نشسته، دوخته شده است. او به شعبده‌بازی مردی نگاه می‌کند که لباس خواب راه‌راه آبی و قرمز به تن دارد و از گوشش سکه‌هایی درمی‌آورد. حالم عوض می‌شود. اتهان همیشه به شوخی می‌گوید که من او را از همه بیشتر دوست دارم و با اینکه من در جمع،

1. Rosalind

2. Brett

3. Ethan

این دوست داشتن را انکار می‌کنم اما حقیقت دارد. او کوچک‌ترین پسر جک و قطعاً بهترین آنهاست.

وقتی چهارساله بود، او را برای گردش سوار موتورسیکلتم کردم؛ حتی به خودم زحمت ندادم که از برآیدن^۱ یا هتک^۲ بپرسم که آیا می‌خواهند با ما بیایند یا نه. خوب می‌دانستم که آنها می‌گویند نه عمه‌جان، این کار خطرناک است و بعد هم به سراغ مادرشان می‌روند و از من شکایت می‌کنند. تا جایی که می‌دانم، اتهان هرگز شکایت نمی‌کند. برآیدن و هتک به خوبی مشکل مرا می‌دانند. این را وقتی درباره‌ی من با مادرشان حرف می‌زدند از حالت نگاهشان فهمیدم؛ اما اتهان چیزی در این باره نمی‌داند یا اگر می‌داند، برایش مهم نیست. برای من هم فرقی نمی‌کند.

«و این هم کلاراست.»

کلارا در مقایسه با دیگران با سرعتی باورنکردنی به سمت من می‌آید. به نظرم هشتاد سالی دارد؛ اما خیلی سرحال‌تر از دیگران است. او با موهای زرد و جوگندمی‌اش مرا به یاد جوجه‌های تازه از تخم درآمده می‌اندازد.

می‌گوید: «بی‌صبرانه منتظر دیدارت بودم.» و بعد هم بوسه‌ای چسبناک به گونه‌ام می‌زند. بوی تند عطرش مشامم را پر می‌کند. به‌طور کلی از بوسیده شدن خوشم نمی‌آید؛ اما این حرکت او به طرز عجیبی طبیعی به نظر می‌رسد و من این روزها به آدم‌هایی که طبیعی رفتار می‌کنند، احترام زیادی می‌گذارم. کلارا می‌گوید: «عزیز دلم اگر به چیزی نیاز داشتی، حتماً بگو.» و بعد به سمت درخت بلوط تنومندی می‌رود. آنجا می‌ایستد و از لبان مردی که لباس خواب راه‌راه آبی و قرمز پوشیده است چنان بوسه‌ای می‌گیرد که گویی مرد به او بدهکار است و کلارا صاحب اوست.

جک کنار من مشغول صحبت با اریک، مدیر مرکز، است. اریک مردی شکم‌گنده با صورتی گرد و قرمز است. سبیلی کلفت شبیه تام شلک^۳ گذاشته و لبخندهایش

بیشتر شبیه زن‌های هشتادساله است. هر بار که حرف می‌زند (که البته زیاد هم حرف می‌زند و پایان هر جمله صدای خُرخر بیرون می‌دهد) به اطرافم نگاه می‌کنم و چشمم دنبال خانم‌مربی‌هایی است که بالاسر پیرزن‌ها ایستاده‌اند و به آنها بافندگی یاد می‌دهند. مدیر با جک در حال گفت‌وگوست و من، بی‌آنکه توجهی از خود نشان دهم، حواسم را به حرف‌های آنان می‌دهم. «ما فعالیت‌های زیادی برایش در نظر گرفته‌ایم. ۲۴ ساعته مراقبتش هستیم. برای او، که بیماری دمانس^۱ دارد، اینجا بهترین جاست...»

اریک ادامه می‌دهد. او حالت عجیبی دارد که شاید اگر چند سال پیش من و جک با چنین فردی روبه‌رو می‌شدیم، به هم نگاه می‌کردیم و بی‌خیالش می‌شدیم؛ اما به نظر می‌رسد جک کاملاً تحت تأثیر حرف‌هایش قرار گرفته است. انگار جک خودش می‌خواهد به لبخندهای زورکی، شلوار بسیار تنگ و حتی چشم‌چرانی‌های اریک، که هرازگاهی به سینه‌های من نگاهی می‌اندازد، بی‌توجه باشد. شاید تنها جنبه مثبت اریک این است که وقتی ما رسیدیم، درباره‌ی زخمی قدیمی که روی زانویش داشت و اکنون برایش دردسر درست کرده بود، از من نظر خواست. (شاید هم امیدوار بود که من پایش را بمالم. از او بعید نیست!) او باید نزد دکتر می‌رفت؛ البته نه پیش یک پزشک متخصص و من این مسئله را برایش توضیح دادم و از اینکه نظرم را جویا شد، حس خوبی پیدا کردم. این روزها جذاب‌ترین گفت‌وگوهای من درباره‌ی مزه یا رنگ غذای موردعلاقه‌ام است. وقتی می‌بینم برخی‌ها هنوز به یاد دارند که من آدم هستم نه یک بیمار آلزایمری، حال خوبی پیدا می‌کنم.

اما به نظر می‌رسد جک این چیزها را فراموش کرده است. از زمانی که با او و هلن زندگی می‌کنم، او از برادر بودن استعفا داده است و برایم پدری می‌کند و این خیلی آزاردهنده است. او فکر می‌کند وقتی در آشپزخانه درباره‌ی من با هلن بچ‌بچ می‌کند نمی‌فهمم یا وقتی پیشنهاد می‌دهم من پسرها را به مدرسه ببرم، متوجه نگاهشان به هم

1. Brydon

2. Hank

3. Tamm Shelk

۱. dementia: بیماری زوال عقل که بر اثر تخریب سلول‌های مغز به وجود می‌آید و باعث کاهش تدریجی عملکرد شناختی فرد می‌شود.

نمی‌شوم. فکر می‌کند وقتی هلن با ماشین آرام آرام دنبال من و بچه‌ها راه می‌افتد که مبادا در میانه راه مسیر را گم کنیم نمی‌فهمم.

جک قبلاً این شرایط را تجربه کرده است؛ البته بهتر است بگویم هردوی ما این شرایط را تجربه کرده‌ایم و حالا او خودش را کارشناس می‌داند. آن‌زمان من باید یکریز به او یادآور می‌شدم که تو وکیل هستی نه دکتر مغز و اعصاب؛ اما شرایط اکنون فرق دارد. مادرم همیشه بیماری‌اش را انکار می‌کرد و با همه کلنجار می‌رفت تا به آنها اثبات کند که می‌تواند مستقل باشد و همین اصرارهایش به جایی رسید که خانه پدری را به آتش کشید؛ اما من هیچ نقشه‌ای برای جنگیدن با شرایط چاره‌ناپذیر ندارم. به همین دلیل است که اکنون در این مرکز هستم.

اگر بخواهم مثبت فکر کنم، یکی از خوبی‌های این مرکز این است که در اینجا همه دیوانه و عجیب‌وغریب نیستند. من همراه جک به چند مرکز مخصوص بیماران دمانس سرزدیم و بیشتر آنها شبیه شهر زامبی‌ها پر از آدم‌های دیوانه‌ای بود که نگاهشان به نقاط دوردست خیره مانده بود. دست‌کم اینجا مرکزی برای گروه‌های سالمندی است که بیشترشان دوست دارند غذای آماده داشته باشند و لباس‌هایشان شسته‌شده و اتوکرده باشد. اینجا بیشتر شبیه هتل سالمندان پولداری است که با تعداد صفرهای چک‌هایی که امروز صبح به مرکز می‌دهند سنجیده می‌شوند.

البته خیلی هم از بودن در اینجا خوشحال نیستم. وقتی جک مرا به مرکز مراقبت روزانه فرستاد، خیلی اذیت شدم؛ از اسمش پیدا بود، جایی که برای هر روز آدم‌هایی مثل من برنامه‌ریزی می‌کردند. البته بهتر است بگویم برای آدم‌هایی نه مثل من؛ چون فقط پنج درصد از موارد آلزایمر پیش از شصت و پنج سالگی دیده می‌شود. پس آدم‌های شبیه من زیاد نیستند. به همین دلیل شرایط نامعمول است و من نیز نمی‌توانم در هر مرکزی بستری و ماندگار شوم. ما این همه راه از فیلادلفیا^۱ به نیوجرسی^۲ آمده‌ایم

تا بتوانم در شرایطی باشم که دست‌کم یک نفر دیگر هم مانند من آنجا باشد؛ مردی که در سن جوانی دمانس گرفته و جک از طریق شبکه حمایت از بیماران دمانس این موضوع را فهمیده است. از زمانی که جک این موضوع را شنید، به شدت ترغیب شد شرایطی مشابه او برایم فراهم کند. شاید جک فکر می‌کند وجود دو جوان میان این همه سالمند اینجا را بهشت کند.

اریک از من می‌پرسد: «آنا دوست داری با لوک آشنا شوی؟» جک با شنیدن این سوال مشتاقانه سرش را تکان می‌دهد. احتمالاً لوک همان پسر جوان است. با خودم فکر می‌کنم مگر این مرد جوان چه کار تأثیرگذاری می‌کند که جک و اریک فکر می‌کنند با دیدن او حال من خوب می‌شود! شاید از درخت بالا می‌رود یا بندبازی می‌کند!

جواب می‌دهم: «فقط می‌خواهم به اتاقم بروم.»

جک و اریک به هم نگاه می‌کنند و می‌فهمم که حالشان گرفته شده است.

جک می‌گوید: «البته عزیزم. دوست داری من همراهی‌ات کنم؟»

از جایم بلند می‌شوم: «نه، مشکلی نیست.» نمی‌خواهم به جک نگاه کنم؛ اما او هم بلند شده و درست روبه‌روی من ایستاده و به صورتم خیره شده است. چشمان او غمگین و اشک‌آلود است. روبه‌رویم چهره مردی را می‌بینم که پیش از اینکه بیماری دمانس من و تنهایی‌هایش او را از پای درآورد، بسیار مهربان و دلسوز بود.

نگاهم می‌کند و می‌گوید: «آنا، می‌فهمم که می‌ترسی.»

زیر لب غر می‌زنم: «می‌ترسم؟» و در همین لحظه چشمم سیاهی می‌رود. من واقعاً ترسیده‌ام. یکی از اشکالات دوقلو بودن همین است؛ به قل دیگرتر چنان عادت می‌کنی که گویی همه‌جا باید همراهت باشد، اما در این لحظه جک مجبور است مرا تنها بگذارد و من قرار است تنها بمانم.

درنهایت، خودم را جمع‌وجور می‌کنم و می‌گویم: «جک، از جلوی چشمانم دور شو. تا نیم‌ساعت دیگر باید برای معاینات اولیه بروم. اینجا باید باشگاه و آب گرم هم داشته باشد. مگر نه؟»

1. Philadelphia

2. New Jersey